



خلاصه غزوات پیامبر اسلام حضرت محمد (ص)

فَبَشِّرْ عِبَادَ الَّذِينَ يَسْتَمِعُونَ الْقَوْلَ فَيَتَّبِعُونَ أَحْسَنَهُ أُولَئِكَ الَّذِينَ هَدَى اللَّهُ وَ أُولَئِكَ

هم اولوالألباب

پس بشارت ده بندگان مرا، آنان که سخن را می شنوند و بهترینش را پیروی می کنند، آنان کسانی هستند که خداوند هدایتشان کرده و خردمندان هم آنانند.

پیشگفتار

در صفحات تاریخ، بر لوحه ها و سنگ نبشته ها و آثار بجا مانده از کهن ترین ادوار زندگی انسان بر کره ی خاک تا امروز از فراعنه، امپراتوران، شاهان و سرداران بی شماری نام برده شده که هر یک در عهد خود به فتوحات بزرگ نایل آمده اند، و در رفیع ترین کاخها غرق در فلزات و سنگ و گوهرهای گرانبها و در محاصره ی بندگان و چاکران، با جلال و شکوه زیسته اند و در پایان در اوج افتخار، در میان حسرت و اندوه اطرافیان جهان را به جهاندار سپرده و رفته اند.

آری، آن مظاهر عظمت و شکوه و جلال مردند و فراموش شدند، چنانکه در جریده عالم یا نشانی از آنان پابرجا نیست یا اگر هست، با افتخار قرین نیست که در تاریخ حیات بشر در نام و اثر آن کس جاوید است که قدرت بشردوستی داشته و در راه سعادت توده های بشری که پایه ی تکامل و قانون ثابت حیات است روزگار گذرانیده و هدفش با هدف طبیعت زنده و حساس یکی بوده است.

اینسان، عمر زودگذری، به زمان ابدی و بی انتها متصل می شود نام آن کس در دفتر خاطرات بشر جاودانه است که از سطح تنعم و خودخواهی بالاتر در افق پهناور و بی انتهایی که بشریت نام دارد پرواز

کرده و چندان غرقه بر زیبایی ها و سحر حیات بوده که به خودش و پوششی عنایت و توجهی نداشته و از لذایذ حقیر دست شسته و شیفته ی آزادی و پیشرفت بوده است. یاد آوازه ی چنین کسی با ترانه ی جاوید و حیات همنواست و چنین کس که در تاریخ حیات بشر مانندش دیده نشده محمد صلی الله علیه و آله پیامبر گرامی اسلام است که از ولادت تا بعثت و از بعثت تا هجرت و از هجرت تا رحلت وجود عزیز و نازنینش با خیر و برکت و لطف و رأفت همراه بوده و با نور هدایتش بنی آدم را به رهایی و سعادت و سعادت ابدی راهنمایی کرده است.

دوران کودکی پیامبر

محمد بن عبدالله (ص) یک رنجبر به معنای واقعی بود، در بین مشاهیر که در دوره ی طفولیت و آغاز جوانی رنج برده اند هیچکس را نمی توان یافت که به اندازه پیامبر اسلام در کودکی و جوانی رنج برده باشد.

من تصور می کنم که یکی از علل این که در قرآن به دفعات توصیه شده نسبت به یتیمان و مساکین ترحم نمایند و از آنها دستگیری کنند همین بود که محمد بن عبدالله دوره ی کودکی را با یتیمی گذرانید و در آغاز جوانی بسیار بی بضاعت بود.

وقتی پیغمبر مسلمین چشم دنیا گشود پدرش از دار دنیا رحلت کرده بود و با اینکه محمد(ص) از طایفه ی قریش به شمار می آمد و طایفه ی مزبور در مکه احترام داشتند مادر محمد(ص) مجبور شد که به مدینه نزد خویشاوندان خود برود که شاید بتواند فرزندش را در آنجا و با کمک خویشاوندان بزرگ نماید زیرا بعد از مرگ عبدالله پدر محمد، آن طفل یتیم و مادرش از مال دنیا هیچ نداشتند.

بعد از اینکه مادر و فرزند به مدینه رسیدند مادر محمد موسوم به (آمنه) که جوان بود با سرودن شعر خود را از آنده و مرگ شوهر و تنهائی و تهیدستی تسلی می داد.

در آن موقع عده ای از زن های طبقات محترم، در عربستان شعر می سرودند و من (یعنی نویسنده ی این تحقیق که یک دانشمند رومانی است- مترجم) توانسته ام چند شعر از آمنه را بدست بیاورم.

سه نفر از مورخین اسلامی به اسم سیوطی- ابن سعد- حمیدالله می گویند: بعد از اینکه محمد (ص) به مدینه رسید واقعه ای برایش پیش آمد که برای آن طفل تازگی داشت.

واقعه ی مزبور این بود که محمد (ص) بعد از رسیدن به مدینه برای اولین بار توانست که در یک برکه غوص نماید و از هر طرف بدن خود را از آب محاط ببیند در مکه، آب و آذوقه کم بود و برکه ای وجود نداشت که اطفال بتوانند بخصوص در روزهای گرم تابستان در آن آبتنی کنند ولی در مدینه برکه وجود داشت و کودکان در فصل تابستان لباس خود را از تن بیرون می آوردند و وارد آب می شدند و احساس خنکی می کردند و محمد(ص) نیز مثل کودکان مدینه ولی برای مرتبه ی اول در آب برکه آبتنی کرد. خویشاوندان (آمنه) بعد از ورود او و پسرش، به بیوه ی جوان مرحوم عبدالله کمک کردند ولی افسوس که اندکی بعد از ورود به مدینه مادر محمد(ص) بیمار شد و به زودی حال زن جوان طوری وخیم گردید که همه دانستند خواهد مرد. رسم اعراب این بود که وقتی حس می کردند که شخصی در حال احتضار است خویشاوندان اطرافش را می گرفتند و دائم با او حرف می زدند تا محتضر در آستانه ی مرگ خود را تنها نبیند و بیم نداشته باشد. آنهایی که اطراف آمنه را گرفته بودند پیوسته حرف می زدند که آن زن جوان متوحش نشود و آمنه گاهی چیزی زیر لب می گفت. یک وقت محمد خردسال دید که دیگر مادرش جواب نمی دهد، خود را روی سینه ی مادر انداخت و شیون کنان گفت: مادر... مادر... چرا جواب نمی دهی؟

ولی روح از کالبد مادر جوان پرواز کرده بود.

زن هایی که خویشاوندان آمنه بودند او را عریان کردند و بدنش را شستند و بعد محمد دید که بر مادرش کفن پوشانیدند و او را بردند و در قبرستان ابواء دفن کردند. در عربستان رسم نبود که مرده را با

تابوت دفن کنند برای اینکه به مناسبت کمیابی چوب، ساختن تابوت خیلی گران تمام می شد و آمنه را مثل سایر اموات بدون تابوت به خاک سپردند.

بعد از اینکه قبر را پوشانیدند و خویشاوندان مراجعت کردند دیدند که محمد نیست و برگشتند و مشاهده نمودند محمد روی قبر مادر نشسته و او را صدا می زند و می گوید: چرا بخانه مراجعت نمی کنی مگر نمی دانی که من غیر از تو کسی را ندارم.

محمد که از پدر و مادر هر دو یتیم شده بود از آن پس روزها در گوشه ای می نشست و وقتی کودکان به او نزدیک می شدند و از وی دعوت به بازی می کردند می گفت: مرا بحال خود بگذارید، من نمی توانم با شما بازی کنم.

طوری اندوه مرگ مادر، آن طفل خردسال را ملول کرده بود که غذا نمی خورد و خویشاوندان آمنه می دیدند که روزبروز آن طفل لاغرتر می شود.

محمد(ص) پدربزرگی به اسم عبدالمطلب داشت که در مکه زندگی می کرد و پیرمردی بود یکصد و هشت ساله و خویشاوندان (آمنه) طفل را نزد پدربزرگش فرستادند.

عبدالمطلب وقتی محمد را دید محبت آن طفل در قلبش جا گرفت و بقدری نسبت به محمد علاقمند شد که او را به دارالندوه برد. دارالندوه عبارت بود از مجلس شورای مکه که فقط مردان طایفه ی قریش مجاز بودند که در آن حضور به هم رسانند آن هم مشروط بر اینکه چهل سال از عمرشان گذشته باشد.

ولی افسوس که عبدالمطلب هم دو سال بعد در سن یکصد و ده سالگی جهان را وداع گفت و باز

محمد(ص) تنها ماند. در آن موقع از سن پیغمبر اسلام هشت سال می گذشت و عموی او ابوطالب

عهده دار سرپرستی وی گردید. ابوطالب بقول اعراب کنیه ی عموی پیامبر بود. اعراب قبل از اسلام از دختر متنفر بودند بطوریکه می دانیم دختران خود را زنده به گور می کردند تا اینکه ننگ نگاهداری و بزرگ کردن آنان را متحمل نشوند.

ولی در عوض از دارا شدن پسر بسیار خوشوقت می شدند و داشتن پسر برای هر مرد عرب مایه ی مباحثات بود و نام پسر را بر خود می نهاد و این نام را کنیه می خواندند. مثلاً ابوطالب یعنی پدر طالب و عموی پیغمبر اسلام پسری داشته که اسمش طالب بوده و وی نام پسر خود را بر خود نهاده، ابوطالب عموی پیغمبر، مردی شریف بود ولی بضاعت نداشت و می باید عده ای کثیر از خانواده ی خود را تأمین معاش می نمود.

گرچه محمد دارای عمو بود و ابوطالب به ظاهر سرپرستی وی را به عهده داشت ولی لزوم تأمین معاش یک خانواده ی بزرگ مانع از این می شد که ابوطالب بتواند مسائل رفاه محمد را فراهم نماید و برای او لباس خریداری کند و پای افزار بر پای آن یتیم بپوشاند. لذا در دوره ای از عمر که اطفال دیگر تمام اوقات خود را صرف بازی می کنند محمد خردسال مجبور شد که تمام اوقات خود را صرف کار برای تحصیل معاش نماید آن هم یکی از سخت ترین کارها، یعنی نگهداری گله ها در گرمای تابستان در صحراهای عربستان.

تحقیق در وضع زندگی محمد در طفولیت نشان می دهد اندیشه ای که سبب گردید بالاخره آن طفل یتیم از طرف خداوند برای پیامبری مستعد شناخته شود از کودکی در او راه یافت و از همان موقع که محمد برای اندیشه کردن و در خود فرو رفتن بهترین مکان است. تا انسان مدتی در صحراهای وسیع عربستان زندگی نکند، نمی تواند بفهمد که چگونه وسعت و سکوت آن صحراها سبب توسعه ی فکر می شود و اندیشه را تقویت می کند.

در هر حال پیغمبر، از سن هشت سالگی، مجبور شد که برای تحصیل یک قرص نان و چند خرما و یک جامه و یک پای افزار، در صحرا، گله بچرانند. او هر بامداد از شهر خارج می شد و تا شب به تنهایی در صحرا، به سر می برد و نظر به آسمان نامحدود و افق وسیع دشت می دوخت و قبل از اینکه آفتاب غروب کند گله را به آبادی برمی گرداند و شب به منزل عمویش می رفت و می خوابید. قاعده ی کلی

این است که اطفال یتیم قبل از کودکان دیگر دارای رشد عقلی می شوند زیرا کسی آنها را نوازش نمی کند و غبار ملالت را از چهره ی آنها نمی زداید.

هیچ مادر و پدر مهربان طفل یتیم را در بر نمی گیرد که ببوسد و در اعیاد بزرگ کسی برای یتیمان لباس و پای افزار نو نمی خرد.

پسری که نه پدر دارد و نه مادر و از هشت سالگی مجبور است که کار کند و نان بخورد می فهمد که جز بخود به هیچ کس نباید اتکاء داشته باشد و چاره ی مشکلات خود را فقط از خویش بخواهد. وقتی حضرت محمد ۱۲ ساله شد ابوطالب تصمیم گرفت که او را با خود به مسافرت ببرد. ابوطالب عموی پیغمبر بازرگان بود و محمد را با خود به سوریه برد و در نزدیکی شهر بصرا واقع در سوریه، کاروان توقف کرد. آنجا که توقف کرد یک صومعه وجود داشت و مردی موسوم به بحیره به زبان سریانی یعنی عبری یا نابهغه - در آن زندگی می کرد و مردم می گفتند که آن مرد یکی از زهاد و اوتاد دنیای مسیحیت می باشد.

ابن هشام راوی عرب می نویسد: بحیره برخلاف تصور مردم عیسوی نبود بلکه مانوی محسوب می شد و پیرو مردی موسوم به مانی که در دوره ی سلطنت ساسانیان دعوی پیغمبری کرد و بهرام اول پادشاه ساسانی در سال ۲۷۶ میلادی او را در مقابل دروازه ی گندی شاپور واقع در خوزستان بر صلیب کوبید. بحیره تا آن روز از صومعه ی خود خارج نشده، با کاروانیان صحبت نکرده بود و آن روز که محمد دوازده ساله با کاروان وارد آن منطقه شد (بحیره) از دیر خارج گردید و نزد ابوطالب آمد و گفت من در خواب دیدم که کاروانی به اینجا می آید و در آن کاروان پسری است از اعراب که از طرف خداوند، بین قوم عرب مبعوث به پیغمبری خواهد شد و به زبان عرب احکام خود را ابلاغ خواهد کرد و شما مجبور نیستید که دین یهودیان یا عیسویان را بپذیرید زیرا خداوند پیغمبری مخصوص عرب برای شما مبعوث خواهد نمود.

درباره ی غزوه های پیامبر علیه السلام

اولین روزی که پیامبر، به مدینه آمد، دوشنبه دوازدهم ربیع الاول بود و در آن سال پیامبر پنجاه و سه سال داشت و سیزده سال از نزول وحی می گذشت.

غزوه ی اول – غزوه ی ابواء

و وقتی پیامبر به مدینه آمد نزدیک یکسال به هیچ جایی نرفت بعد از آن به مقصد جنگ قریش و بنی ضمره بیرون آمد و سعد بن عباده را به جانشینی خودش در مدینه گماشت.
و وقتی به جایی رسیدند که آنرا ابواء میگفتند رئیس قبیله بنی ضمره بخدمت پیامبر آمد و رضایت پیامبر را بدست آورد پیامبر از آنجا بازگشت و به جنگ با قریش نرفت و اولین جنگ پیامبر، همین جنگ بود.

غزوه ی دوم – غزوه ی بواط

در آن ماه خبر دادند که گروهی از قریش در جایی بنام بواط فرود آمده اند پیامبر با لشکر رفت وقتی به آنجا رسید قریش فرار کردند و حضرت باز به مدینه بازگشت.

غزوه ی سوم – غزوه ی عُشیره

عمار بن یاسر رضی الله عنه حکایت کرد که:

من و علی در غزوه ی عُشیره رفیق بودیم و پیامبر ابا سلمه بن عبدالأسد را در مدینه جانشین خود گماشت و خود با لشکر به جنگ با قریش از مدینه بیرون رفت جایی که آن را عُشیره می گفتند و چند روز در آنجا اقامت کرد سپس رؤسای قبیله ی بنی مدلج صلح کردند و پیامبر به مدینه بازگشت.

غزوه ی چهارم – غزوه ی بدر الاولى

وقتی پیامبر از جنگ عُشیره بازگشت چند روز بعد، کر زبن جابر الفهری، با سپاهی از قریش ربه ی مدینه را از صحرا بدزدیدند. پیامبر، زید بن حارثه را جانشین خود قرار داد و با لشکری بدنبال غارتگران

رفت. در محلی به نام سفوان خیر دادند که قریش به راهی دیگر رفته اند و به آنها نمی توانند برسند، پیامبر(ع) به مدینه بازگشت.

غزوه ی پنجم - غزوه ی بدر

اردوی محمد از دبه و اردوی قریش از الجحفه حرکت کردند هر دو قشون به سوی بدر آمدند. شب حرکت آنها، رعد و برقی در آسمان حجاز برخاست و سیل شدیدی جاری گردید. در قسمت راهی که اردوی پیامبر باید طی می کرد، این یاران کمک بسیاری نمود زیرا زمین های این طرف همه «رمل» شن نرم بود و حرکت در میان آنها بسیار دشوار می شد «خدا از آسمان آبی بر شما نازل می کند که شمار را پاک و پاکیزه می دارد» سوار و پیاده با نشاط روی این شن های سفت راه می رفتند ولی همین سیل و همین باران در قسمت راهی که سپاه قریش باید طی کرد اسباب زحمت شد. حرکت آنها را به کندی و به زحمت انداخت به این علت قوای محمد زودتر از قوای قریش به اولین چاه بدر رسید پیغمبر دستور داد که اردو بر سر همین چاه چادر زنند. فردای آن روز، پس از اینکه پیامبر با اصحابش نماز صبح خود را انجام داد رسول خدا هنوز محل نماز را ترک نگفته بود که از دور گرد و غبار دیده شد. این سپاه قریش بود که کم کم نمایان گردید و به سوی بدر می آمد. سواران آنها پیشاپیش اردو در حرکت بودند. بیرقهای مختلف بالای سر هر قسمت از سواران در اهتزاز بود. همه مسلح به بهترین سلاح ها. شترهای آنها مانند رشته زنجیر هر هشت شتر در عرض هم می آمدند همه اینها با شکوه و جلال و نخوت و غرور دنیایی و مادی در حرکت بودند اگر در دل پیروان محمد ایمان قوی و محکم تر از فولاد وجود نمی داشت از مشاهده ی این قوه ی عظیم که بیابان را سیاه کرده بود بر خود می لرزیدند و شاید قبل از شروع جنگ راه فرار در پیش می گرفتند ولی محمد آنجا بود و ایمان آنجا بود و یگانگی آنجا بود. شب جمعه ۱۷ رمضان سال دوم هجرت ۶۲۴ میلادی این دو اردوی بزرگ و کوچک خود را برای جنگ فردا حاضر می کردند. اردوی قریش عده ی زیاد، وسایل کافی، اسلحه ی خوب و ظاهری

آراسته داشت ولی در باطن یکنوع بیم و ترس، تزلزل و شک بر آنها حکمفرما بود. سپاه محمد عده و اسلحه و قوه بقدر نیمی از قوای قریش نداشتند ولی در دل ایمانی قوی و اطمینانی بی نظیر داشتند و به گفته ی حکیم: حامل مرگ سیاه بودند. عتبه بن ربیعہ با پسرش ولید و برادرش شیبہ غرق در اسلحه ی نو و گرانبها از اردوی قریش بیرون آمدند و در مقابل اردوی محمد جنگجویانی به مبارزه طلبیدند. سه نفر جوان به جلو آنها شتافتند و همینکه عتبه از نام آنها پرسید و دانست که اهل مدینه و از انصار هستند به آنها جواب داد که شما شایسته ی جنگ با ما نیستید. سپس رو به سپاه اسلام کرد و چنین گفت: ای محمد! از قوم و قبیله خودمان به جنگ ما بفرست تا شایستگی ما را داشته باشد. تمام مهاجرین داد طلب شدند ولی رسول خدا با صدای بلند گفت: عبیده- حمزه و علی باید به میدان بروند. وقتی این سه نفر در مقابل دشمن قرار گرفتند و نام و نشان خود را گفتند حمزه با شیبہ، علی با ولید و عبیده با عتبه به پیکار دست زدند. جنگ به شدت میان این شش نفر در گرفت. افراد این دو اردو به دقت ناظر این مبارزه بودند بالاخره حمزه بر شیبہ و علی بر ولید فایق آمد. جراحات آنها به قدری زیاد شد که به زمین غلتیدند و آخرین نفس خود را تسلیم هوای دره ی بدر نمودند هنوز این دو سپاه باور نمی کردند که بزرگترین قریش با فرزندش به این آسانی کشته شوند ولی مبارزه ی عبیده و عتبه همانطور ادامه یافت هر دو جراحتهای سنگین برداشتند و هر دو به زمین غلتیدند معذک دست از یکدیگر بر نمی داشتند بالاخره عتبه با شمشیر طوری به پای مجروح عبیده ضربت وارد کرد که پایش قطع شد و بر زمین غلتید.

در این موقع حمزه و علی وارد میدان شدند، حمزه با عتبه در افتاد و علی، عبیده را به دوش خود گرفت و از میدان خارج ساخت، ضربتهای کشنده ی حمزه و عتبه شدیدترین صورتی رد و بدل می شد بالاخره عتبه در چنگال حمزه از پا درآمد و خنجری که حمزه به پهلوی او فرو برد کارش را ساخت و سومین مرد بزرگ قریش نیز کشته شد. با مشاهده ی این وضع فرمان حمله ی دسته جمعی از طرف

قریش صادر گردید و تمام نیروی آنها از سواره و پیاده به اردوی محمد حمله کردند. محمد در مقابل خانه ی چوبی خود ایستاده بود آن دم که محمد حمله ی دسته جمعی آنها را دید بسان یک فرمانده جنگی فرمان داد: از جای خود حرکت نکنید، عقب نشینی نکنید، تیرهای خود را به کار اندازید سپس دستهای خود را به طرف آسمان بلند کرد و چنین گفت: خدایا اگر این گروه انگشت شمار پرستندگان تو، از بین بروند دیگر کسی نخواهد ماند که تو را پرستش کند. رسول خدا این جمله را ادا کرد و به زمین نشست و حالتی مانند خواب او را فرا گرفت و این حالت خواب یا اغماء که حالت وحی می باشد بیش از چند دقیقه به طول نیانجامید که دوباره پیامبر چشمها را باز کرد و چنین گفت: ای ابوبکر به تو بشارت می دهیم که پیروزی خدا رسید. این جبرئیل است که عنان اسب خود را در دست دارد جنگ و حملات عمومی طرفین شدید و شدیدتر گردید. افراد سپاه محمد چون شنیده بودند که هزار ملائکه به کمک آنها از آسمان سرازیر شده است حد اعلای شجاعت و پایداری را از خود بروز دادند.

در مقابل قریش هایی که نمی دانستند برای چه و برای که می جنگند این پافشاری و ایمان و از خودگذشتگی افراد اردوی محمد که هر کدام به طرز غیر عادی از خود نشان می دادند تأثیر عمیقی بخشید بود و قریشی ها را چنان مرعوب ساخت که از مقاومت و پایداری دست کشیدند با جنگ و گریز شروع به عقب نشینی کردند مسلمانان احساس کردند که دشمن پا به فرار گذارده صدای الله اکبر! الله اکبر! آنها انعکاس عجیبی در دره انداخت و رعب بیشتری در دلهای دشمن بوجود آورد. بالاخره اردوی قریش پا به فرار گذاشت شب که فرا رسید، مسلمانان غنایم را پیش پیامبر آوردند، ۱۱۵ شتر، ۱۴ اسب و لوازم بسیاری از چادر و فرش و پوست و اسلحه. پیغمبر دستور داد آن ها را میان مسلمانان تقسیم کنند.

غزوه ی ششم - غزوه ی بنی سلیم

وقتی پیامبر از جنگ بدر به مدینه برگشت بعد از هفت روز به قصد جنگ بنی سلیم از مدینه خارج شد و سباع بن عرفطه الغفاری را جانشین خود قرار داد و پیامبر، سه روز در نزدیک بنی سلیم اقامت کرد و جنگ نکردند و از آنجا به مدینه بازگشت.

غزوه ی هشتم - غزوه ی سویق

بعد از واقعه ی بدر، ابوسفیان بن حرب قسم خورد که حتماً قصاص واقعه ی بدر را از محمد و یاران وی بگیرد.

در ماه ذی الحجه با دویست هزار سوار از مکه، نزدیک مدینه آمد، آنجا که قوم بنی النضیر بودند. وقتی شب شد به طرف مدینه حمله کرد و دو تن از انصار را بکشت و فوراً به سوی مکه حرکت کرد. چون خبر به مدینه رسید، پیامبر با یارانش رفتند تا به جایی رسیدند که ابوسفیان فرود آمده بود و از ترس اسباب خودشان را رها کرده بودند و رفته بودند پس صحابه، اثاثیه آنها را برداشتند و توشه ی آنها را خوردند و بیشترین سویق (آرد جو و گندم) بود و به همین خاطر، این جنگ را سویق نام گذاشتند پس پیامبر برگشتند و به مدینه رفتند.

غزوه ی هشتم - بنی غطفان

پیامبر بعد از ذی الحجه لشکری برداشت و به طرف غطفان رفت و عثمان را به جانشینی گماشت و محرم و صفر در نجد اقامت کرد و جنگ اتفاق نیفتاد و به مدینه بازگشت.

غزوه ی نهم - غزوه ی بحران

بعد از ماه ربیع الاول، پیامبر، علیه السلام، تصمیم به جنگ بحران گرفت و ماه ربیع الآخر و جمادی الاولی در آنجا اقامت کرد و جنگ نکردند و دوباره به مدینه برگشت.

غزوه ی دهم - جنگ اُحد

یک سال از فتح بدر گذشت. در این یک سال مسلمانان آنی از کار و هدف خود غافل نماندند پیش آمد «کد کرات الکرد» و حمله ی مسلمانان به قبایل بنی سلیم و غطفان که معاهدین قریش بودند و قتل کعب بن الأشرف و دیگر حوادث جزئی، قریش مکه را بر آن داشت که انتقام خود را بگیرند تا اینکه شوال سال سوم هجرت یعنی ماه اول زمستان سال ۶۲۵ میلادی فرا رسید بار دیگر طوفانی، شهر یثرب و جامعه ی مسلمانان را فرا گرفت. در یکی از روزهای همین ماه هنگامیکه محمد در قباء بود و از صحن مسجد آنجا می خواست خارج شود عربی بسویش آمد و نامه ای بدستش داد. این عرب پیک عباس عموی پیامبر بود که از مکه به مدینه برای آوردن همین نامه مأمور شده بود. عباس با آنکه هنوز اسلام نیاورده و در میان قریش به کیش و آیین آنان باقی مانده بود. معذک به برادر زاده ی خود علاقه ی بسیار داشت و چون دید که قشون نیرومند قریش از مکه بیرون آمد و قصد جان محمد و محو مسلمانان را دارد بیدرنگ چاپاری گرفت و به مدینه فرستاد. گزارش عباس راست بود. سه هزار مرد جنگی که دویست نفر آنها سوار اسب و از سواران زبده بودند و هفتصد نفر آنها زره و مهمات کافی داشتند، با سه هزار شتر که هم مرکوب و هم غذای جنگجویان آنها بود از مکه حرکت کرده بودند. پانزده نفر از زنان پُردل قریش با دو زن ابوسفیان که یکی از آنها هند بود در میان این نیرو بودند و یکی از بت های عزیزشان را روی شتر نهاده بودند، هند، زن نامی ابوسفیان دختر عتبه که پدر و برادر و عمویش در جنگ بدر به دست حمزه و علی و عبیده کشته شده بودند، جراحت فراموش نشدنی در دل پیدا کرده بود که در لهیب شعله های انتقام درونی خود می سوخت. او آمده بود که به گفته ی خودش با دست و چنگال و دندان های تیز خود حمزه را پاره پاره کند. غلام حبشی معروف را که نامش «وحشی» بود و در تیراندازی مهارت کامل داشت اجیر کرده بود که با اردوی قریش بیاید و در میدان جنگ فقط مراقب حمزه باشد و مانند سایه با وی حرکت کند تا در موقع فرصت با خنجر زهرآگین خود پهلوی او را بدرد و جگر او را تسلیم هند کند.

محمد این بار تمام اصحاب خود را دعوت کرد و موضوع دفاع را آشکارا با آنان به میان گذاشت. محمد پس از تصفیه ی قوای خود با باقیمانده ی قوا که هفتصد نفر بودند در دل شب به سوی اُخُد حرکت کرد. اُخُد نام کوهی بود در یک فرسنگی مدینه، این رشته کوهها به رنگ حنایی بود و قله هایی نداشت، این دو سپاه برای جنگ آماده شدند. هر یک به نوعی مردان خود را به جنگ تشویق می کردند. محمد به نام الله و بهشت او، ابوسفیان به نام بت های کعبه و پادشاهای زنان زیبا.

محمد در وسط میدان جنگ ایستاد و فقط ۱۲ تن از اصحابش با وی باقی ماندند. یکی از زنان مسلمان به نام نسیبه دختر کعب که مشک آب خود را انداخته و پهلوی پیامبر با شوهر و فرزندش با مشرکین می جنگید، پسر یکی از فراریان را گرفت و قدم به قدم با قوای مهاجم جنگید.

ناگهان صدایی بلند شد که گفت: محمد کشته شد... محمد کشته شد. این درست هماندم بود که مصعب بن عمیر که بیرق پیامبر را در دست داشت با چند ضربه شمشیر به زمین غلتید و فوری جان سپرد. چون مصعب خیلی شبیه پیامبر بود قریشی ها خیال کردند که محمد در خاک و خون غلتید و خبر آن را با صدای بلند به همه دادند. این خبر تزلزل بیشتری در باقیمانده ی قوای پیغمبر بوجود آورد. در این هنگام عتبه بن وقاص شمشیر خود را به سر محمد فرود آورد چنانکه گوشه های کلاه خود پیامبر در صورتش فرو رفت و تیری هم در آن میانه به صورتش نشست یک عده از قریشی ها نیز که با سنگ می جنگیدند سنگ هایی به سر و صورت محمد زدند.

دندان جلو محمد نیز شکست و لب پایین او پاره شد و محمد به زمین در میان گودالی افتاد. دوباره صدای قریشی ها به این جمله بلند شد:

محمد کشته شد... محمد کشته شد

طلحه به وسط گودال رفت که محمد را بیرون آورد، در همان وقت که علی با افرادی که به محمد هجوم آورده بودند می جنگید، بازوی او را گرفت و به طرف بلندی برد ابو دجاجه خودش را سپر محمد

قرار داد، تا ضربت های قریشی ها که محمد را احاطه کرده بودند به خودش بخورد نه به محمد. بدینگونه محمد را بالای کوه اُحُد بردند. حمزه که شجاعت و قدرتش در جنگ زبانزد همه بود به قلب لشکر ابوسفیان مانند شیری نفوذ کرده بود و به هر طرف که رو می کرد عده ای را مجروح یا مقتول می ساخت غافل از آن بود که کینه هند در وجود غلامی به نام وحشی مانند سایه اش از پشت در کمین اوست تا زوبین زهرآلود خود را به پهلوی او فرو برد، وحشی حمزه را سرگرم جنگ با چند نفر قریشی دید که در مقابلش قرار گرفته بودند. او پشت سر حمزه پیچید و زوبین خود را از پشت سر به سوی تهیگاه حمزه انداخت. نیزه کوتاه او زهرآلود بود. حمزه در خاک و خون غلتید. غلام ضربت های دیگر خود را بر پهلو و سینه ی حمزه فرود آورد، یک مرتبه همه فریاد زدند که: حمزه دلیرترین افراد قشون اسلام هم کشته شد.

افراد قریش برای جبران شکست بدر دیوانه وار می جنگیدند. به ویژه که احساس فتح کرده بودند. جنگ تا عصر کشید و قوای مسلمانان به کلی در هم شکست. افراد قشون قریش به تاراج و غارت اموال کشتگان پرداختند هفتاد تن از مسلمانان در میدان جنگ کشته شدند و عده بسیاری مجروح افتادند. زنان قریش با درندگی روی جسد مسلمانان خم شدند و به بریدن دماغ و دست آنان پرداختند. هند نیز به دنبال جسد حمزه می گشت. جسد حمزه را یافت و با تمام خوشحالی به طرف جسد حمزه دوید. پس روی جسد حمزه خم شد. با دست و پا تکانش داد. با صدای بلند گفت: حمزه! حمزه! می شنوی؟ وجود مرا حس می کنی....

محمد در دامنه کوه اُحُد با علی و چند تن از اصحابش نشسته بود آنها مشغول سوزاندن برگ و شاخه هایی بودند که خاکستر آن را روی جراحات صورت پیامبر بگذارند آنها از بالا به این قشون انتقام جو نگاه می کردند و ابوسفیان و خالد و دیگر سران قریش از پایین محمد را به یکدیگر نشان می دادند. این پیشامد در تاریخ شبیه به معمایی بود. یک معمای تاریخ که چرا قشون فاتح ابوسفیان کار محمد را

تمام نکرد! آیا این معجزه بود یا ملاحظه بود؟ یا تأثیر روح محمد و شجاعت چند نفر اصحاب او بود که دور او را گرفته بودند، در هر حال کسی به این پرسش ها و حل این معما جوابی نه آن روز داد و نه امروز داده است.

غزوه ی یازدهم - غزوه ی حمراء الأسد

بعد از آنکه پیامبر از جنگ اُحُد به مدینه برگشت روز شانزدهم ماه شوال فرمودند: همان لشکری که در اُحُد بودند حاضر شوند و بیرون بیایند تا کافران نپندارند که مسلمانان در جنگ اُحُد ضعیف شده اند پس همگی از مدینه بیرون آمدند با آنکه زخم های زیادی داشتند و به دنبال قریش رفتند تا به جایی رسیدند که حمراء الأسد می گویند و در آنجا سه روز اقامت کردند ابوسفیان و لشکر کفار وقتی به جایی به نام روهاء رسیدند، گفتند: ما بر محمد و اصحاب وی پیروز شدیم مصلحت آنست که دوباره به مدینه رویم و پیش از آنکه قوت گیرند، او را با صحابه، به قتل رسانیم و معبد بن ابی معبد از قبیله ی خزاعه به مکه می رفت و پیامبر را دید و درباره ی واقعه ی اُحُد صحبت کرد و در آن زمان هنوز مسلمان نشده بود و به طرف مکه رفت و به ابوسفیان رسید و گفت: محمد با لشکری فراوان به حمراء الأسد فرود آمده و به دنبال شما می آید و در وصف لشکر پیامبر بسیار سخن گفت و شعری چند بگفت و هدف او این بود که ابوسفیان را منصرف کند و به مکه باز گردد و لشکر قریش، به مکه برگشتند.

غزوه ی دوازدهم - غزوه ی بنی النضیر

حکایت آنست که وقتی عمرو بن امیه از نجد باز می گشت بعد از واقعه ی بئر معونه در راه دو مرد از قبیله ی بنی عامر را دیدند و کشتند و خلاف تعهد خود عمل نمودند پیامبر از این کار آنها ناراحت شد و با ابوبکر و عمر و بعضی از صحابه پیش قوم بنی النضیر رفت و ماجرا را برای آنها تعریف کرد و احوال آن مرد را که عمرو بن امیه کشته بود گفت و از آنها کمک خواست تا خونبهای این دو مرد را به قبیله ی بنی عامر فرستد. یهودان بنی النضیر به ظاهر پذیرفتند و گفتند خونبها را بپردازیم و با یکدیگر

پنهانی گفتند که محمد را چنین جایی نتوانیم یافت یکی باید که از بالای بام سنگی بر سر او بزند. جهودی رفت تا سنگ را بیندازد، جبرئیل پیامبر را آگاه کرد و گفت: به مدینه برو که جهودان فتنه می کنند. پیامبر برخاست و به صحابه پیغام داد و خودش تنهایی به سوی مدینه رفت بعد از ساعتی صحابه به دنبال پیامبر گشتند مردی را دیدند که از مدینه می آید و به آنها گفت: پیامبر به مدینه رفت. آنها نیز به مدینه رفتند و پیامبر فرمود تا لشکر جمع شدند و شش روز قلعه آنها را محاصره کردند و بعد از آن آنها امان خواستند و قلعه را تسلیم کردند و با فرزندان بیرون آمدند و بعضی به خیبر رفتند و بعضی به شام رفتند.

غزوه ی سیزدهم - غزای ذات الرقاع

پیامبر، بعد از غزوه ی بنی النضیر، ربیع الآخر و جمادی الاولی در مدینه بود بعد از آن ابوذر غفاری را جانشین خود گماشت و به جنگ اهل نجد رفت و وقتی به نخله رسید در جایی که به آن ذات الرقاع می گویند لشکر بسیار از قوم غطفان حمله کردند و از لشکر پیامبر ترسیدند و مسلمانان نیز از آنها ترسیدند و وقتی زمان نماز رسید پیامبر با صحابه نماز خوف خواندند و وقتی نماز را تمام کردند قوم غطفان رفتند و جنگ نکردند. یکی از آنها ادعا کرد که پیامبر را می کشد، پس آن مرد که در میان مسلمانان رفت و آمد می کرد به شکلی که کسی او را نمی شناخت تا پیامبر را در تنها دید خواست او را بکشد، پیامبر یک جای خالی دید و در آنجا نشست و شمشیری در کنار پیامبر بود و گفت: ای محمد این شمشیر را به من بده تا ببینم، مرد شمشیر را گرفت و خواست پیامبر را بکشد، بیفتاد و برخاست و گفت: ای محمد از من نمی ترسی؟ فرمود: نه، خدا ترا رها نکند. دیگری قصد کشتن پیامبر کرد او نیز بیفتاد و شمشیر از دستش افتاد و شرمسار به نزد قوم خود رفت و ماجرا را تعریف کرد.

غزوه ی چهاردهم - غزوه ی بدرالآخر

در ماه شعبان پیامبر برای جنگ با قریش از مدینه بیرون رفت به وعده ای که بین پیامبر و دشمن در جنگ اُحُد روی داده بود، پیامبر لشکر را جمع کرد و قصد قریش کرد تا به بدر رسید و فرو آمد. ابوسفیان نیز با لشکر از مکه بیرون آمد و وقتی شنید پیامبر در بدر فرو آمده از ترس به مکه بازگشت و پیامبر چند روز آنجا ماند و بعد به مدینه رفت.

غزوه ی پانزدهم - غزوه ی دومه الجندل

پیامبر در سال چهارم هجرت برای غزوه دومه الجندل از مدینه بیرون آمد و آن قومی که به جنگ پیامبر می رفتند از ترس پیامبر به کوهها رفتند و پیامبر به مدینه برگشت.

غزوه ی شانزدهم - غزوه ی خندق

یهودیان بنی النضیر نقشه ی قتل محمد را بدینگونه طرح کرده بودند که از بالای یکی از پشت بامهای کوچه یی که غالباً محمد از آن کوچه عبور می کرد سنگ آسیای بزرگی روی سر او رها کنند و جابجا مغز او را متلاشی سازند. معلوم نشد محمد چگونه بر نقشه آن ها به الهام غیبی و یا به قول یهود به واسطه ی خیانت یکی از شرکای توطئه، آگهی پیدا کرد و از پای دیوار منزل سلام بن الحقیق از آنجا که می خواستند سنگ را به سر او رها کنند، نگذشت و به پیروان خود گفت: این توطئه آنها را خدا کشف کرد و خودش عاملین را به مجازات می رساند. مدتی نگذشت که محمد افراد بنی النضیر را در خانه ها و قلاع خود محاصره کرد آنها کمکی برای نجات خود از محاصره خواستند. محاصره ی آنها شش روز به طول انجامید ولی قوای امدادی برای آنها نرسید. بالاخره راه صلح را در پیش گرفتند و وارد مذاکره با پیامبر شدند. پیغمبر برای صلح با آنها تنها شرطی که به میان آورد این بود: مدینه را ترک گویند و به شهر دیگر بروند. قبول این شرط برای آنها سخت و ناگوار بود ولی ناچار آن را پذیرفتند. یهود بنی النضیر که مدینه را با بزرگترین حس کینه و انتقام ترک گفتند ساکت نشستند. رؤسای آنها به طرف مکه رفتند. با ابوسفیان و سایر رؤسای قریش ملاقاتها کردند. به آنها گفتند که خطر بزرگی از

جانب محمد در کمین آنهاست اگر بی درنگ شروع به تشکیل قوه یی شکننده نکنند محمد بر همه جا و بر همه کس مستولی خواهد شد. ابوسفیان و سران قریش که در تکاپوی تهیه ی نیروی بزرگی بودند از وجود یهود و ثروت آنها استفاده کردند. یک روز مکه شاهد بزرگترین و نیرومندترین قوای مجهز عرب گردید. از تمام قبایل ده هزار نفر افراد جنگجو غرق در اسلحه آماده حرکت شدند. چادرهای آنها بیرون شهر مکه را سیاه کرد و این خود یک شهر عظیمی شده بود. مردم می گفتند ابوسفیان که به وعده گاه خود برای جنگ با مسلمانان نرفت نه برای پیشامد قحطی بود و نه به علت دیگر بلکه برای تهیه و تدارک همین نیروی بزرگ بود. که به گفته ی خودش باید آخرین جنگ را برای محو محمد به پایان می رساند. ابوسفیان این قوه ی بزرگ را تحت فرماندهی خود در سه ستون مجزا در ماه شوال پنجم هجری به سوی یثرب حرکت داد و برای اینکه اختلافی میان عشایر واقع نشود، قرار بر آن گذاشت که در میدان جنگ هر روز فرماندهی قشون را به یکی از سران قبایل بدهد، این اخبار بوسیله ی خزاعه به محمد رسید و بی درنگ اصحاب خاص خود را خواست و مطلب را با آنها در میان گذاشت تجربه ی شکست اُخْد همه را متوجه این حقیقت ساخته بود که نباید با نیرویی که چند برابر خودشان است در صحرا روبرو شوند. بدین جهت تصمیم گرفتند که در شهر بمانند و در آنجا در پناه خانه ها به مبارزه بپردازند. نیروی مسلمانان به سه هزار نفر نمی رسید.

پس از مشورت محمد با اصحاب خاص خود، رأی و پیشنهاد سلمان فارسی، دوست وفادار محمد پذیرفته شد. او پیشنهاد کرد که خندق دور تا دور شهر کنده شود به گودی پنج ذراع و به عرض بیش از ده ذراع و در فاصله های نزدیک به هم پاسبانی بگذارند که اگر دشمن از یک نقطه ی آن خواست حمله کند جلوگیری شود. از فردای آن روز مطابق دستور و نقشه ی سلمان، این سه هزار نفر مسلمان در کندن خندق دور تا دور شهر شرکت کردند. وضعیت شهر در آن تاریخ بدین قرار بود. سه طرف شهر از درختان خرما پوشیده شده و یک طرف آن باز بود. مسلمانان، دور تا دور شهر را به قطعاتی تقسیم

کردند و هر ده نفر به کندن یک قطعه چهل گزی مشغول شدند. عمق خندق به چهار ذراع رسید. ولی سلمان فارسی دستور داده بود که باید عمق آن پنج ذراع باشد. سلمان نزدیک پیامبر مشغول کنگ زدن بود. زیرا هر یک از مهاجرین و انصار خواسته بودند که سلمان در صف آنها مشغول کار باشد. ولی پیامبر او را به نزدیک خود مشغول کار کرد و این جمله ی معروف را درباره اش گفت: سلمان از آن ما و از اهل بیت خودمان است.

اردوی ده هزار نفری قریش و قبایل هم پیمان آنها به یک فرسنگی مدینه رسیدند، خندق عظیم و گود سرتاسری را در مقابل خود دیدند. ناگزیر چادرهای خود را روبروی خندق برپا کردند. بیابان از چادرها سیاه شد. پیروان محمد در دامنه ی کوه پشت به « سلح » چادر زده بودند در مقابل آن سپاه عظیم عده ی کوچکی به نظر می آمدند ولی خندق مانند یک دنیا قوت و نیرو میان آنها قرار گرفته بود. عربها برای نخستین بار بود که چنین چیزی می دیدند عمق خندق پنج ذراع، دیواره ی آن به کلی عمودی و در فاصله های هر چند صد ذراع چند نفر تیرانداز لایق از طرف اردوی محمد کشیک می دادند تا کسی نتواند از آن عبور کند.

سپاه قریش پشت این خندق ماند و روزها گذشت نه پیادگان آنها توانست از آن عبور کند و نه سواران آنها، بالاخره عمر بن عبدود قهرمان این میدان شد. قرار گذاشت که با اسب جوان خود که به رنگ سیاه و از سبک ترین و تیزروترین اسبهای نجد و حجاز به شمار می رفت این طلسم را بشکند و از خندق بجهد. صبح آن شبی که با حضور ابوسفیان این قرار را گذاردند عمرو سوار اسب خود به جلو آمد و همه ی سپاهیان تماشاگران آن شدند. اسب وی آرام نداشت و بازی می کرد. ناگهان عمرو به مسافت چندین نیزه از وسط اردو بتاخت به سوی خندق آمد، اسب مانند وغ پرید و عمرو به کلی روی اسب تا شده و سرش را پهلوی گردن آن نهاده بود. همینکه اسب به خندق رسید عمرو نهیبی به وی داد فریاد بلندی کشید. اسب خیز گرفت و مانند گنجشکی به آن طرف خندق پرید. به زمین نخورد و با سوارش در آن

طرف خندق قرار گرفت. اسب مشغول جست و خیز شد. صدای هلهله و شادی از تمام قشون ابوسفیان بلند شد. عمرو به نزدیک اردوی محمد آمد و مردم گفتند: این عمرو است شجاع ترین افراد عرب است. عمرو با صدای بلند خطاب به اردوی محمد گفت: کدام یک از شما حاضرید با من جنگ تن به تن کنید. سکوتی بر مجاهدان محمد افتاد، طولی نکشید که علی جلو پیامبر آمد و گفت: ای رسول خدا من حاضریم با وی بجنگم. پیامبر جواب داد صبر کن. این عمرو بن عبدود است. ولی عمرو با اسب خود جولان می داد و مبارز می طلبید و در هر دفعه علی آمادگی خود را به پیامبر اظهار می نمود. سرانجام علی موافقت محمد را جلب کرد. پیامبر زره خود را به تن او کرد. شمشیر ذوالفقارش را به او داد و گفت: با توکل به خدا برو.

آندم که علی به سوی میدان شتافت پیامبر دست به آسمان بلند کرد و گفت: خدایا عبیده را روز (بدر) و حمزه را روز (أُحُد) از من گرفتی. اکنون برادر و عموزاده من برای برقراری و بلندی دین تو به میدان جنگ می رود. تو دیگر او را از من مگیر و تنهایم مگذار.

خدا دعای رسول خودش را مستجاب کرد. علی با این دشمن دلیر جنگید و فایق آمد. این قشون عظیم به ناچاری در مقابل این خندق ماند و به علل گوناگونی که یکی از آنها اقدام نعیم و ایجاد اختلاف میان غطفان و قریش و خستگی و یأس قشون ابوسفیان و برخاستن طوفان و خاک قرمزی که دنیا را فرا گرفت و بادهای تندی که چادرها را از جا کند و از همه مهمتر ترس و رعب و سوء ظن و شکی که در دل بیشتر سران قریش و متحدان بوجود آمد اینها همه سبب شدند که افراد برجسته ی این قشون زمزمه ی مراجعت به مکه را بکنند. سرانجام یک روز صبح، ابوسفیان رؤسای قسمت های مختلف این اردوی بزرگ را در چادر خود احضار کرد و چنین گفت: ما نمی توانیم بیش از این پایداری کنیم. نمی توانیم بیش از این در این نقطه بمانیم. مرکب های ما و اسب های ما و افراد ما مریض و ناتوان شده اند. یهود بر ما خیانت کرده و به محمد سازش نموده اند طوفانهای شدید بلند شده است باران های

متوالی سیل آسا، آتش های ما را خاموش می کند و باد چادرهای ما را پاره می کند و از جای می کند بیم آن می رود که جنگ و کشمکش در داخل سپاه درگیرد. بنابراین باید باره های خود را ببندیم و به مکه برگردیم. اگر این کار را دسته جمعی نکنیم افراد قبایل خود این کار را خواهند کرد. وقتی سران قریش احساس کردند که نه تنها قوای مرئی محمد بلکه نیروی نامرئی و باد و طوفان هم برای محمد و دین او کار می کند، امیدهای خود را بر باد رفته دیدند. معتقد شدند که هر دم زودتر، سرمای بیابان و باد آن را ترک کنند. حالت روحی قشون ابوسفیان به این درجه از تزلزل رسید و ابوسفیان که با رمز قلوب قریش و اعراب متحد خود بسیار آشنا بود زودتر از هر کس آن را احساس کرد و زودتر از هر کس نیت دل فرد آنها را به عنوان عقیده ی خودش به زبان آورد و سپاه خود را به سوی مکه حرکت داد.

غزوه ی هفدهم - غزوه ی بنی قرنطیه

روزی که لشکر قریش و غطفان شکست خورد، پیامبر به مدینه آمد و سلاح باز کرد نماز پیشین، جبرئیل، آمد و سلام کرد و گفت: ای محمد، ما فرشتگان، هنوز سلاح پوشیده ایم تو چرا سلاح خود را باز کردی برخیز که خداوند می فرماید، سلاح بیوش و به غزوه جهودان بنی قرنطیه برو و من از پیش می روم تا زلزله در دیوارهای آنها اندازم. پیامبر سلاح بربست و پرچم به علی داد و با مسلمانان رفت و در زیر حصن بنی قرنطیه، نماز عصر گذاردند و پیامبر نزدیک دیوار آمد و به جهودان گفت: ای برادران میمونها و خوکها، و ای دشمنان خدای بزرگ دیدید که خدا بر شما بلا فرستاد و بنی قرنطیه ترسیدند به حکم پیامبر، از قلعه فرود آمدند و تسلیم قلعه کردند.

غزوه ی هجدهم - غزوه ی بنی لحيان

وقتی پیامبر بنی قرنطیه را فتح کرد، ذوالحجه، محرّم و صفر و ربیع الاول و ربیع الآخر در مدینه بود و در جمادی الاولی به جنگ با قبیله ی بنی لحيان که اصحاب رجیع را کشته بودند بیرون رفت و چون آنها شنیدند فرار کردند.

غزوه ی نوزدهم

بعد از آنکه پیامبر از جنگ بنی لحيان بازگشت عیینة بن حصن بن حذیفه الفزاری با لشکری از قوم غطفان آمد و گله ی شتر بدزدید و مردی و زنی با گله بودند مرد را کشتند و زن را اسیر کردند. پیامبر بعد از شنیدن این خبر با جمعی از مسلمانان رفتند و در جایی به اسم(ذی قرد) فرود آمد و لشکر کفار وقتی لشکر اسلام را دیدند بعضی گله را رها کردند و بعضی بردند.

غزوه ی بیستم - غزوه ی بنی المصطلق

سید علیه السلام، بعد از جنگ ذی قرد- در ماه شعبان به این جنگ رفت و بنی مصطلق قومی بسیار از قبیله ی خزاعه بودند، قصد جنگ با پیامبر را کردند و پیامبر ابوذر غفاری را به جانشینی در مدینه گماشت و با لشکر بیرون رفت و آنها در کنار آبی فرود آمده بودند و خبر از رسیدن پیامبر را نداشتند و پیامبر با آنها جنگید تا شکست خوردند و بسیاری از آنها را کشتند و به مدینه بازگشتند.

غزوه ی بیست و یکم - غزوه ی حدیبیه

پیامبر اکرم در ماه رمضان از جنگ بنی المصطلق بازگشت و به مدینه رفت و ماه ذی القعدة سال ششم هجری برابر مارس ۶۲۸ میلادی، و لشکری تمام آراست و با خود همراه کرد و احرام به عمره در بست و هفتاد سر شتر قربانی نمود تا مردم بدانند که قصد جنگ ندارد.

و ثمیله بن عبدالله الّیثی به نیابت در مدینه بازداشت و چون به عُسفان رسید یکی از مدینه بیامد و گفت: لشکر قریش به ذی طوی فرود آمده اند و سوگند خورده اند که محمد را نگذاریم به مکه برود. سپس حضرت محمد تصمیم گرفت از راهی دیگر برود تا قریش او را نبینند و شخصی از قبیله ی بنی اسلم در پیش لشکر ایستاد و وقتی به زمین هامون رسیدند حضرت محمد به لشکر فرمود که جمله ی نستغفرالله و تتوب الیه را بگوئید و فرمود تا لشکر از طرف راست حدیبیه بروند و وقتی به نزدیکی حدیبیه رسیدند ناقه ی حضرت محمد زانو زد و بر نمی خاست. عجب بماندند. حضرت محمد فرمود که

این: این نه عادت وی است و لیکن آن کسی که فیل اهل حبشه را از مکه بازداشت تا نرود ناچه ی ما نیز بازداشت و سپس فرمود: هر التماسی که قریش از من بکنند قبول می کنم و بفرمود تا هم آن جایگاه فرود آمدند. کفار قریش آگاه شدند و بدیل بن ورقاء را با گروهی با نامه به خدمت پیامبر فرستادند تا چه خواهد کرد. حضرت فرمودند که قصد زیارت دارم نه قصد جنگ. بازگشتند و حکایت با قریش گفتند و باور نمی کردند و حلیس بن علقمه، که بزرگ قومی بود از حوالی مکه، برای بار دوم برای کسب اخبار فرستادند. حضرت چون او را بدید گفت: این مردی که می آید از قومی خداترس است، اکنون شتران برای قربان کردن بیاورید. اُشتر که برای قربانی کردن آورده بودند کشتند و حلیس را از دیدن آن وقتی حاصل شد و باز گردید و به قریش گفت و گریه کرد و گفت منع زیارت نتوان کرد قریش خندیدند و گفتند تو مردی ساده ی صحرائشینی و نمی فهمی، حلیس ناراحت شد و گفت: اگر محمد را از زیارت کردن بازدارید من ترک عهد و سوگند شما می کنم.

و برای بار دیگر؟ بن مسعود الثقفی را فرستادند تا صلح کند و وقتی رسید گفت: برای محمد، تو اوباش قریش جمع کرده ای تا به مکه درآیی و آشوب کنی و همه ی قریش به جنگ با تو می آیند و این قوم که با تو هستند ترا تنها می گذارند اکنون بهتر است صلح کنی. پس ابوبکر بر آنها خشم گرفت و گفت: این لشکر از آب و آتش نمی گریزند و هر بار که با پیامبر صحبت می کرد دستش را دراز می کرد پس تازیانه بر دست او می زدند و می گفتند با ادب حرف بزن.

و دید که صحابه بسیار احترام به پیامبر میگذارند چون جواب از پیامبر شنید بازگشت و به قریش میگفت: پادشاهان زیادی را دیده ام اما هیچ کس مانند پیامبر ندیده ام اکنون مصلحت آن است که صلح کنید. قریش پنجاه سوار فرستادند تا مواظب لشکر پیامبر باشند و مسلمانان آنها را گرفتند و به نزد پیامبر بردند و پیامبر همه را آزاد کرد و بعد از آن پیامبر عثمان بن عفان را به مکه فرستاد تا با قریش ملاقات کند. وقتی رفت و هدف خودش را گفت قریش به او گفتند برو و طواف کعبه کن. عثمان گفت: من تا وقتی

که پیامبر را طواف نکرده، طواف نمی‌کنم، او را زندانی کردند و به پیامبر خبر آوردند که عثمان را کشته اند پس پیامبر لشکر را خواند و با آنها بیعت کرد که به جنگ با قریش روند این بیعت را بیعت الرضوان می‌گویند و وقتی بیعتشان تمام شد، خبر آوردند که عثمان را نکشته اند آنگاه پیامبر هر دو دست مبارک خویش آوردند و گفتند دست راست من بخاطر عثمان است و به خاطر آزادی عثمان بیعت کرد و قریش فهمیدند که پیامبر قصد جنگ دارد سهیل بن عمرو را به خدمت پیامبر فرستادند تا صلح کند به قرار اینکه پیامبر امسال به مکه نیاید. حضرت قبول فرمودند و گفتند: ای علی، صلح نامه بنویس. درخواست قریش این بود که امسال پیامبر برگردد و سال آینده به مکه بیاید و خانه ی خدا را زیارت کند و بیش از سه روز نماند و هیچ سلاحی با خودشان نیاورند مگر شمشیری که هر کس با خودش دارد. پس صلح برقرار شد و به خاطر آن صلح، خلق ایمن شدند و بسیار مسلمان شدند. وقتی حضرت به مدینه آمد، ابو بصیر که مسلمان شده بود و کفار قریش او را زندانی کرده بودند از مکه فرار کرد و به مدینه آمد. قریش نامه ای همراه با دو قاصد به پیامبر نوشتند که ابو بصیر را برگرداند و پیامبر به ابوبصیر گفت: که ما نمی‌خواهیم خلاف عهد و پیمان خود عمل کنیم به خاطر من پیش قریش برو و به زودی فرج نزدیک است. پس ابو بصیر با آنها رفت و وقتی به روستای ذوالحلیفه رسید شمشیری از آن قاصدان را گرفت تا تفریح کند یکی از آنها را کشت و دیگری فرار کرد و خودش فرار کرد و به نزد پیامبر آمد و گفت: ای رسول خدا تو به عهد خود وفا کردی و من رهایی خودم را خواستم و پیامبر فرمودند ابوبصیر مرد دلاوری است و به او اجازه داد تا برود. پس ابو بصیر به ساحل بحر رفت و مسلمانان که در مکه زندانی بودند وقتی احوال ابوبصیر شنیدند به ساحل بحر رفتند پس نزد ابو بصیر تا هفتاد تن جمع شدند و کاروان قریش می‌زدند و هر که از کفار قریش می‌دیدند می‌کشتند و کفار قریش از دست ابو بصیر خسته شده بودند از پیامبر خواستند تا او را پیش خودش ببرد تا به جانها و مالهای قریش تجاوز نکند و پیامبر نیز همین کار را کرد.

غزوه ی بیست و دوم - غزوه خیبر است

حضرت محمد(علیه السلام) در ماه ذی الحجّه از حدیبیه بازگشت و به مدینه رفت و در آخر ماه محرم برای غزوه ی خیبر بیرون رفت و نمیله ابن عبدالله الّیثی نایب خود گردانید و پرچی سپید به حضرت علی داد و پیامبر وقتی به نزدیک خیبر رسید، دست بلند کرد و دعا کرد، وقتی دعا کرد گفت: بسم الله، روانه شوید. و عادت پیامبر این بود که اگر شیخونی بر کافران میکرد تا صبح می ایستاد اگر بانگ نماز می شنید غارت نمیکرد و وقتی به خیبر رسید شب بیرون خیبر به سر برد و وقتی صبح شد و بانگ نماز شنید با لشکریان به خیبر رفت. خیبر پنج حصن داشت: ناعم، قמוש، صعب بن معاذ، وطیح، سّاللم. و اولین حصن ناعم فتح کردند و آن روز محمود بن سلمه رضی الله عنه کشته شد و دیگر حصن قמוש بگشودند و از آن برده ی بسیار بیافتند از جمله ی ایشان صفیه دختر حی بن أخطب بود که پیامبر او را خاص خود کرد و وقتی این دو حصن را فتح کردند و مسلمانان برای فتح آن دو حصن دیگر که محکمتر از همه بود و افراد نامداری چون مرحب یهودی و برادرش یاسر بود تلاش کردند ده روز جنگ کردند و هیچ فتحی نبود. روز دیگر عمر خطّاب بخواند و علم به وی داد و لشکری با وی نشاند و فرستاد و تا شب جنگ می کردند و لشکر بازگشتند و فتحی نبود و پیامبر فرمود: علم خود فردا به مردی دهم که خدا و پیغمبر دوست دارند و روز دیگر علم به حضرت علی دادند و علی(ع) رفت و با مبارزان یکی یکی جنگ می کرد و هر یک را با یک ضربت هلاک می کرد تا مردی عظیم مبارز از حصن بیرون آمد، گریزی آهنی در دست داشت و بر سپر علی زد و سپر از دست وی افتاد و حضرت علی برفت، در حصن از جا کند و سپر ساخت و جنگ می کرد تا قلعه را فتح کرد. آن وقت در را انداخت و هشت مرد از صحابه بیامدند که آن در را تکان دهند اما نتوانستند.

غزوه ی بیست و سوم - غزوه ی وادی القری

وقتی پیامبر از خیبر فارغ شد به وادی القری رفت و چند روز حصار داد و به مدینه آمد و در شب که به جایگاه آمد و حصار داشت غلام پیامبر در آن حال رختها از شتر فرو می گرفت کفار تیری به او زدند سپس او مرد و صحابه گفتند: آیا او بهشتی است؟ پیامبر فرمودند: که چادری از غنیمت خیبر به خیانت گرفته است و این ساعت آتش در او افتاده و او را می سوزاند.

غزوه ی بیست و چهارم - غزوه ی عمره القضا

پیامبر اکرم در ماه جمادی الاولی، سه هزار مرد به جنگ کفار روم فرستاد و زید بن حارثه امیر گردانید و فرمود که اگر زید را به قتل رساندند جعفر بن ابی طالب امیر شود و اگر جعفر را بکشند عبدالله بن رواحه امیر شود و وقتی لشکر اسلام به نزدیک شام رسیدند به جایی که آن را معان می گویند مردی رسید و گفت: هز قل رومی با صد هزار سوار بیرون آمدند و در زمین بلقاء نزول کرده اند، لشکر اسلام ایستادند و گفتند که به نزد پیامبر باید کسی را بفرستیم و او را آگاه کنیم تا حکمش را بدانیم.

عبدالله گفت: لشکر اسلام به شوکت و قوت نمی جنگد با قوت اسلام می جنگند اکنون نباید شک کنیم چرا که اگر کشته شویم شهید هستیم و اگر غلبه کنیم پیروزیم. لشکریان تصدیق کردند و رفتند. چون به زمین بلقاء رسیدند به جایی که آن را موته می گفتند لشکر هز قل پیش آنها رسیدند و صف آرایی کردند و زید بن حارثه پیش رفت تا شهید شد بعد از او جعفر بن ابی طالب علم برگرفت و اسب خود را پی کرد تا به هزیمت نرود و جنگ کرد تا شهید شد. بعد از او عبدالله بن رواحه رفت و او نیز شهید شد. بعد از او لشکر تصمیم گرفتند امیری به خالد بن ولید بدهند و علم برداشت و به سوی کفار رفت و جنگ کرد تا آنها را شکست داد و مسلمانان را از میان کفار نجات داد و این واقعه در حالی اتفاق افتاد که پیامبر، صحابه را در مدینه خبر کرده بود و به خانه ی جعفر رفته و گریسته و فرزندانش را نوازش می کرد و به اهل خانه ی خودش دستور داده تا برای آنها غذا بفرستند و وقتی می رفت پسر جعفر را با خودش برد.

وقتی لشکر اسلام از غزوه ی موته بازگشت، حضرت محمد به قصد فتح مکه با ده هزار سوار و پیاده در دهم ماه رمضان سال هشتم هجری از مدینه بیرون رفت و شخصی را به نیابت خود در مدینه گماشت. و علت این غزوه آن بود که قوم بنی بکر که هم عهد قریش بودند، یکی از افراد قوم خزاعه را کشتند و عهد خود را شکستند هر دو قوم جنگ کردند و قریش به کمک قوم بنی بکر رفتند و قوم خزاعه را شکست دادند و بدیل بن ورقاء که رئیس قوم خزاعه بود با گروهی به مدینه آمد و از حضرت محمد کمک خواست و پیامبر به آنها وعده ی کمک داد و خودش به ترتیب جنگ مشغول شد. و قریش چون عهد را شکستند ابوسفیان بن الحرب را به مدینه فرستادند تا تجدید عهد کند و دختر ابوسفیان، ام حبیبه در نکاح پیامبر بود و وقتی که ابوسفیان آمد اول به اتاق پیامبر رفت و از دخترش پرسید و خواست روی فراشی که پیامبر برای نشستن انداخته بود، بنشیند که دخترش فراش را کشید و گفت این فراش از آن پیامبر است و تو کافری و کافر پلید است و شایسته نیست که بر فراش پیامبر خدا بنشیند.

ابوسفیان از این حرف تعجب کرد و برخاست و به مسجد رفت و به خدمت پیامبر رسید و هر چقدر صحابه را شفیع می ساخت و خودش شفاعت می کرد تا پیامبر تجدید عهد کند که قبول نکرد و ابوسفیان بازگشت و به سوی مکه رفت و حضرت با لشکر از مدینه بیرون آمدند و این دعا کردند و گفتند: بارخدا، خبرها از قریش پوشیده نگه دار تا ناگاه بر آنها برسیم و حضرت در راه چند روز روزه نگه می داشتند بعد از آن پیامبر روزه گشودند و صحابه نیز بگشودند و قبیله های عرب برای کمک می آمدند و بی توقف میراند تا به مرأالظهران رسید و قریش آگاهی نداشتند و در راه، عباس عموی پیامبر، با اهل و فرزندان به پیامبر رسید که عزم مدینه داشت و با پیامبر بازگشت و وقتی به مرأالظهران رسید و شب شد بر استر پیامبر نشست و رفت تا قریش را خبر دهد چون دلش برای آنها می سوخت رفاقت بود

چون کمی راه رفت آواز ابوسفیان شنید که به بدیل بن ورقاء می گفت: هرگز آتشی این چنین ندیده ام و نمی دانم چه قومی هستند. پس عباس به او گفت: لشکر محمد است که عزم مکه دارند و از کار خودت بترس و او را بر استر خود نشاند و هر دو به لشکرگاه رفتند و چون دیدند که ابوسفیان همراه با عباس است به او آسیب نرساندند مگر عمر که از پیامبر اجازه خواست او را بکشد پس عباس به خدمت پیامبر رفت و از او برای ابوسفیان امان خواست و عمر با امان دادن مخالفت می کرد چنانکه عباس رنجید و پیامبر فرمودند تا ابوسفیان نزد عباس باشد و صبح دوباره به خدمت آید، چون صبح شد به خدمت پیامبر آمد، پیامبر گفت: ای ابوسفیان وای بر تو هنوز مسلمان نشده ای. او گفت: تا الآن شک داشتم که این ساعت شک من برطرف شد و کلمه ی شهادت گفت و مسلمان شد. ابوسفیان برخاست که به مکه برود تا از پیش قریش را آگاه کند و چون بر بالای مکه رسید فریاد زد: ای قوم، لشکر محمد رسید و هیچ کس تاب مقابله با آنها را ندارد اکنون مطیع شوید یا به خانه ی من روید یا به خانه های خود بروید و در را ببندید یا به مسجد الحرام بروید. وقتی پیامبر به در مکه رسید و فتح مکه حاصل شد نشست و سجدۀ شکر بجای آورد بعد از آن به مکه وارد شد و اول به مسجد حرام رفت و طواف کعبه نمود و بتان اطراف کعبه را نابود کرد و پیامبر علیه السلام پانزده روز در مکه بود.

غزوه ی بیست و ششم – غزوه ی حنین

در عرب قبیله ای وجود داشت که به آن هوازن می گفتند و به بزرگی و شجاعت معروف بودند و رئیسی داشت که به او مالک بن عوف می گفتند و وقتی از فتح مکه آگاه شدند، ترسیدند و مالک بن عوف لشکر بسیار جمع کرد و قصد جنگ با پیامبر را کرد و با زن و فرزند و مال و قبیله بیرون آمد و گفت: وقتی لشکر محمد را دیدید شمشیرها برهنه کنید و ناگهان حمله کنید. و وقتی پیامبر شنید و از قصد مالک آگاهی یافت به عبدالله بن ابی حَدرد الأسلمی گفت تا برود و از هدفشان آگاه شود و او رفت و از احوال آنها آگاهی یافت و به خدمت پیامبر آمد و گفت: قصدشان حمله است.

پیامبر با ده هزار مرد که داشت به مکه می رفت و دو هزار دیگر از مکه جمع آوری کرد و تصمیم به جنگ با کفار گرفت و صبحگاه به سرزمین حنین رسیدند و لشکر هوازن در آنجا کمین کرده بودند و لشکر اسلام خبر نداشتند و لشکر کفار حمله کردند و پیامبر بر استری سبز نشسته بود با بعضی از مهاجران و انصار و اهل بیت تصمیم گرفت به سمت راست برود و به عباس فرمود تا انصار و اصحاب سمره که در حدیبیه بیعت کرده بودند، صدا کند و چون صدای او را شنیدند به خدمت پیامبر آمدند و پیامبر رو به کفار نهاد و با آنها جنگید و پیامبر بر سر تلی رفت و نگاه می کرد تا کفار شکست خوردند و بعضی دستگیر و بعضی کشته شدند. و مالک بن عوف چند سوار فرستاده بود میان لشکر اسلام، تا وضعیت را بفهمند وقتی بازگشتند متغیر بودند و گفتند: سواران را دیدیم که از آسمان فرو می آمدند و بر اسب های ابلق نشسته بودند و لباس سفید پوشیده بودند و پیامبر به دنبال لشکر کفار که شکست خورده بود رفتند و به هر طرف اسیر و مال بسیار آوردند و وقتی لشکر بازگشتند حضرت محمد به سوی مکه رفتند تا برده ها و مال ها را در جعرانه گذاشتند و مسعود بن عمر عفاری بر آن گماشتند و از مسلمانان چهار مرد شهید شدند. دو مرد از مهاجر و دو مرد از انصار.

غزوه ی بیست و هفتم - غزوه ی طائف

وقتی پیامبر اکرم از غزوه ی حنین بازگشت تصمیم به غزوه ی قوم ثقیف کرد و از مکه بیرون رفت و در راه به حصن مالک که در سر راه طائف بود رسید و آنجا را ویران کرد و به روستایی رسید که در طائف بود و در آن حصن بود و مردم آنجا از آن به ستوه آمده بودند فرمود تا آن را خراب کنند و مال بسیار از آن گرفتند.

و از آنجا به طائف رفت و بیست و چند روز در آنجا ماند چون مردم طائف لشکر زیاد داشتند و منجنیق و سلاحهای حربی داشتند و مسلمانان نمی توانستند در مقابلشان کاری کنند. دستور دادند که منجنیق ترتیب بدهند و به وسیله ی آن سنگ ها به ایشان می انداختند تا بستانهای آنها را خراب کنند تا اینکه

پیامبر خوابی دید و تعبیر آن این بود که فتح طائف نکند. پیامبر به سوی مکه رفت و در جعرانه توقف کرد تا غنائم غزوه حنین را تقسیم کند و قوم هوازن که شکست خورده بودند مسلمان شدند و اهل خانواده و فرزندان خود را خواستند. پس پیامبر نیز همین کار را کرد و وقتی پیامبر غنائم را تقسیم کرده رفت و حج عمره نمود که در ماه ذی القعدة سال هشتم هجری بود و بعد از آن به مدینه رفت.

غزوه ی بیست و هشتم - غزوه ی تبوک

پیامبر بعد از غزوه حنین به مدینه رفت و از ذی الحجه تا رجب آنجا ماند. بعد از آن به غزوه ی تبوک رفت و تبوک شهری است در مرز شمالی جزیره العرب که در ماوراء آن خاک روم است و در تبوک لشکر رومی بودند پیامبر دستور داد تا آماده شوند و در خارج از مدینه قحطی بود و منافقان عذرتراشی می کردند و مسلمانان را از راه می بردند و می گفتند: لشکر روم، لشکر بزرگی است. هیچ کس نمی تواند با آنها مقابله کند و وقتی لشکر آماده شدند پیامبر از مدینه بیرون رفت و یک روز در ثنیة الوداع ماند و محمد بن مسلمة انصاری را جانشین خود ساخت. و حضرت علی را برای محافظت اهل و عیال در مدینه نگه داشت.

و وقتی پیامبر به تبوک می رفت به اصحاب حجر بر خورد کرد. اصحاب حجر قوم ثمود بودند و در آنجا چاهی بود پیامبر ندا کردند که کسی آب از چاه بر ندارد و امشب کسی از محل اقامت خود بیرون نرود. و پیامبر وقتی به منازل اصحاب حجر رسید لباس بر سر و روی خود فرو کشید و خوش براند و فرمود که در خانه کسانی که ظلم کرده اند نروید مگر کسانی که از ترس خدا گریان باشند. و در آنجا آب نبود و لشکر تشنه شدند. پیامبر دعا کرد تا خداوند ابری فرستاد و باران آمد چنانکه مردم سیراب شدند. روزی ابوذر غفاری، رضی الله عنه، در منزلی بازماند بعد از ساعتی رحل شتر را برداشته و بر سر خود گذاشته و افسار شتر گرفته و تنها می آمد وقتی که رسید پیامبر فرمودند: رحمت خدای بر ابوذر باد که تنها براه می رود و تنها او را از گور بر می انگیزانند.

در زمان خلافت عثمان، ابوذر با خانواده و یک غلام در جایی که آن را ربه می گویند تبعید شد و وقتی وفات یافت کسی نبود که او را دفن کند و وصیت کرده بود که زن او را بشوید و در میان راه قرار دهد و اولین کاروانی که به او می رسد بگوید که ابوذر غفاری است. پس او را شستند و در میان راه قرار دادند در این زمان کاروانی از عراق رسید، عبدالله بن مسعود با او بود و وقتی بر سر جنازه ی ابوذر رسید به غلام گفت این ابوذر غفاری است به ما کمک کنید تا او را دفن کنیم پس این کار را انجام دادند. و وقتی پیامبر به تبوک رسید، اسقف ایله به خدمت پیامبر آمد و صلح کرد و مالیات را قبول کردند و صلح نامه ای نوشتند. اسقف ایله یَحَنَّةَ بن رُوْبَه بود سپس ایله و اطراف ایله صلح کردند.